

آدمیت و مقام

در کشور ما ، بین عده‌ای ، رسم بر این شده است که ارزش و اهمیت اشخاص را بر حسب مقامی بسنجند که آنان در دستگاه دولت اشغال می‌کنند ، یا بر حسب درجه و وابستگی‌ای که به دولت دارند . اینان کسی را «موفق» می‌دانند که از گوشت شترقربانی دولت به او سهمی رسیده ، و کسی را «ناکام» که از این سهم بی‌نصيب مانده باشد . در قدیم ، یک مرد متوسط ، اگر سرمایه‌ای می‌اندوخت ، فرزند اهلی می‌پرورد ، عمر درازی می‌کرد ، به حج می‌رفت و برمی‌گشت ، می‌گفتند مرد سعادتمندی بوده ، عاقبت به خیر شده . ولی امروز عاقبت بخیر شدن آن است که شخص ، وزیر اسبق یا معاون اسبق از دنیا برود ؛ و سعادتمند کسی شناخته می‌شود که یکی از مقامهای مهم دولتی را بچنگ آورده و سفرهائی بخرج دولت ، به امریکا و اروپا کرده باشد ، آن هم نه در پیری ، بلکه در سنین پائین ؛ زیرا ، مقام ، زمانی شورا انگیز است که در جوانی به دست آید ؛ تنها در این دوران است که حکایت از «نبوغ» و «خودساختگی» به دست آورنده‌اش می‌کند .

چند کلمه ابلاغ ، اعتبار و شأن می‌بخشد ، حتی فضل و دانش و هوش اعطا می‌کند ؛ و چند کلمه ابلاغ عزل ، همه اینها را بنا گهان می‌گیرد .

این طرز فکر ، قرینه تأسف انگیزی بر فقر فکری و انحطاط فرهنگی یک جامعه است . محدود ساختن خوشبختی یا شأن به یک راه ، آنهم لرزان ترین و بی‌اعتبارترین راهها ، نشانه آن است که معنی زندگی و ارزش‌های انسانی مورد تحقیر یا نفی قرار گرفته است . من تصور نمی‌کنم که از قدیم‌ترین زمان تا به امروز هیچ قومی را بتوان یافت ، حتی بی‌فرهنگ‌ترین اقوام ، که حکما و پیشوایانش به آنان گفته باشند : «هدف شما باید این باشد که مقام دولتی‌ای بدست آورید» ؛ «بهترین شما کسانی هستند که مهم‌ترین مقام‌ها را دارند» ؛ یا «درجه انسانیت و اعتبار شما بسته به مقام شماست !» برعکس ، در کتابهای فلسفی و علمی و دینی

همه ملت‌ها، از دانیال نبی تا انشایین، این دستور کم و بیش تکرار شده که: هدف بشر باید سیر به سوی تعالی باشد، باید آن باشد که «آدمیت» خود را تکمیل کند، بسوی روشنائی پیش رود.

امروز در جامعه ما حرف بر سر این نیست که هر کسی دارای چه مایه از فضل و دانائی است؛ حرف بر سر این است که دستگاه دولتی، این فضل و دانائی را به چه درجه بر آورد کرده است و با چه مقام و مبلغ آن را خریدار بوده. کوئی دانش مانند روحی بی بدن است، «شبح» و «طیف» است و تا زمانی که دز «کالبد» دولت قرار نگرفته، موجودیت نمی‌تواند یافت. به این حساب، دیگر مثلاً استاد دانشگاه مورد ملاحظه نیست، به علت آنکه احیاناً فضل و دانائی دارد، بلکه برای آن، که دولت با راه دادن او به دانشگاه، «مهر قبول» بر این فضل و دانائی زده و احتمال آن است که صاحب آن روزی از طریق دانشگاه به یکی از مقام‌های مهم اجرائی برسد. حتی معنوی‌ترین امور، اگر سایه دولت بر سر آن نیفتد، اسمی از آن برده نخواهد شد؛ و هر چند ارزشمند باشد، کمترین ارزش برای آن شناخته نخواهد گشت؛ مثل غرق گاه، هر کسی می‌کوشد تا به «حشیش» مقامی چنگ بزند، و بیش از این در نزد سر و همسر و دوست و خویشاوند، سرافکننده نماند. بی‌مقامی، نشانه بی‌عرضگی، بدبختی، غضب الهی و حتی نقص روحی و جسمی است. جوان رعنائی که می‌بیند دارد به چهل نزدیک می‌شود و هنوز مقام «دهن پر کنی» نگرفته، واقماً به وحشت می‌افتد، نسبت به هوش و استعداد و مدارک تحصیلی خود مشکوک می‌شود و چه بسا که باخود بگوید: «مبادا من ناقص‌العضو، کم‌رشد، منحرف، معیوب بوده‌ام و خودم نمی‌دانستم. مبادا این تشعشعاتی که در مغز خود داشتم و تصور می‌کردم که جرّقه‌های نبوغ و «پروژه» های اصلاح طلبانه است، چیزی جز بخارات همان ماده معروف نباشد که پهن خوانده می‌شود؟»

اما همین که ابلاغی امضاء شد و بدستش رسید، بنا گه‌ان همه درهای رحمت به روی این جوان گشوده می‌شود، چون نورافکنی که در غار تنگ تاریکی روشن کنند؛ در يك لحظه گردن کشیده می‌شود، سینه پهن می‌شود، غنقب به جلو

می آید ، باد نوری بینی می افتد و او به خود می گوید : «عجب ! من چه نبوغی داشتم و کسی تا کنون به آن توجه نکرده بود ، چه ذخیرهٔ نهفته‌ای از کفایت و هنر ! معلوم می‌شود که واقعاً مملکت رو به پیشرفت است ، چرا که مرا بر سر فلان مقام گذارده‌اند .»

مسئله آن است که مقام در نظر عده‌ای به آن علت دلفریب است ، که زرق و برق و برو و بیا و ثروت با خود همراه می‌آورد ، نه به علت آنکه باید منشأ خدمتی قرار گیرد . البته هر شغلی باید هدف و نتیجه‌ای داشته باشد . آهنگر که صبح در دُگانش را باز می‌کند ، فرض بر آن است که باید تا غروب مقداری ابزار آهنی بسازد ، یا باغبان که درخت‌ها را آب میدهد ، برای آن است که باغ ، سبز بماند و ثمر بدهد . خوب ، اگر قرار باشد که آهنگر در دُگانش را باز کند و پشت سندان خود بایستد و به همین اکتفا کند که شاگردانش بیایند و به او سلام بکنند و او باد نوری گلو بیندازد و یکی را توبیخ کند و دیگری را تشویق ؛ آنوقت ، بجای آهنگری کردن ، پیش‌بند خودش را وا کس بزند و چپق بکشد و چای بخورد ، و کاری هم اگر کرد آن باشد که میله‌ای را بردارد و گرد کند و دوباره آن گرد شده را دراز کند و آن دراز شده را از نو گرد کند ، و غروب هم در دُگانش را ببیند و برود خانه ؛ در این صورت ، این آهنگر مثل آن است که پا از خانه بیرون نهاده باشد .

یا اگر باغبان ، بجای آب دادن ، یک دم بردارد و پای هر درخت شروع کند به دمیدن ، نتیجه آن خواهد شد که این باغ پس از مدتی خشک شود . مقام ، در واقع یک چنین وضعی پیدا کرده ، عده‌ای که زنان دنبال آن میدوند ، تا آن را بچنگ آورند و در ناز و نعمت غوطه‌ور شوند . همین و بس .

می‌گویند ، جاه طلبی Ambition امری مشروع است ، هر کسی باید طالب ترقی باشد تا جوهر خود را بنماید . قبول ، ولی اگر جاه‌طلبی با قصد و امید خدمت همراه نباشد ، از یکی از این دو حال بیرون نیست : یادارندهٔ آن فرد بیچاره‌ای است ، به شخصیت خود اطمینان ندارد ، و می‌خواهد بوسیلهٔ مقام ، احترام و توجه دیگران را

بخود جلب کند ، مثل زنی که قابلیت بچه آوردن ندارد ، باید بزور دوا درمان و جادو جنبل ، نطفه‌ای در شکمش منعقد کرد ، عاقبت هم پس از سه چهارماه ، جنین سقط می‌شود .

یا آنکه ، چه کاری انجام بشود و چه نشود ، در نزد او علی‌السویه است . او میخواهد خواهش‌های خود را اقناع کند . حتی اگر بیست شغل هم به او بدهند ، نخواهد اندیشید که وقت و حوصله و صلاحیت و توانائی انجام آنها را ندارد ؛ دنبال بیست و یکمی خواهد دوید .

تا وضع چنین است ، تا زمانی که شأن و اعتبار و نفوذ به مقام دولتی وابسته است ، نباید انتظار داشت که علم و فرهنگ در کشور ما رشد کند ، یا فضیلت ، خریداری داشته باشد . تا زمانی که يك گویندهٔ رادیو که صدای رسا و درشت دارد ، محترم‌تر و مرفه‌تر از يك فیزیكدان زندگی میکند ؛ و رئیس «روابط عمومی» يك اداره از يك استاد دانشگاه بیشتر کیا بیا و حرمت دارد ، آمیدی به پیشرفت معنوی يك ملت نباید داشت .

جامعهٔ ما ، جامعهٔ «بده‌بستان» شده ؛ کسی برای دیگری کاری انجام میدهد ، که انجام کاری از او انتظار داشته باشد و تا زمانی به او احترام می‌گذارد که امید خدمتی از او برود ؛ مثل جوامع باستانی ، که هنوز پول در آنها رایج نشده بود ، معاملات به روش «معاوضه» صورت می‌گرفت ؛ یکی يك کیل گندم میداد و در مقابل يك بز می‌گرفت ، یا يك ران شکار میداد و اسبش را نعل می‌بست .

رواج این نوع شخصیت و اعتبار عرضی ، که وابسته به مقام است ، مشکلات عظیمی در کشور ایجاد کرده ، و هر روز مشکل بر مشکل خواهد افزود ، مانند زخم کهنه که هر چه از آن بگذرد ، عمیق‌تر می‌شود .

نخست آنکه ، عطش مقام ، باعث گردیده که عده‌ای شب و روز فکر و ذکر و وقت و نیروی خود را در طلب آن به‌کار اندازند ؛ خود را به هر آب و آتشی ، از مشروع و نامشروع و زشت و نازشت بزنند ؛ و وقتی که می‌تواند در راه درست ، یعنی افزایش معلومات ، خواندن کتاب و تفکر ، خلاصه ، تکامل شخصیت از طریق

کسب معرفت، به کار برده شود، در این راه به هدر دهند. تازه وقتی مقام هم بدست آمد، باید همین بندبازیها و وقت تلف کردنها برای حفظ آن ادامه یابد، تا وی، که کبوتر وحشی است، از چنگ نرود.

دوم آنکه این وضع موجب شده است که دستگاہهای عمومی و دولتی پر شود از اشخاص بی صلاحیت و بی اعتقاد؛ چه، در این مسابقه وحشتناک، که کمتر از نبرد «کلادیاتورها» نیست، غالباً کسانی پیروز میشوند که نه صلاحیت و قابلیت بیشتر، بلکه پرروئی و سماجت و وسیله انگیزی و زرنگی بیشتر داشته باشند؛ بدینگونه، نوعی روحیه تقسیم غنائم و وقت گذراندن و تبلیغات چی گری و ناز فروختن، بردستگاہهای عمومی سایه می افکند.

توقع بعضی از جوانان ما حد و اندازه نمی شناسد. هر کسی خود را برای هر شغلی شایسته میداند، یا شایسته تر از دیگران می داند، زیرا فکر میکند که اصلاً شایستگی و صلاحیت مفهومی ندارد و اصول و ضابطه ای در کار نیست. برای نمونه می گویم که جوان بیست و چند ساله ای که تازه از امریکا بازگشته، برای یکی از دوستان من حکایت کرده است که تا کنون چند شغل به او پیشنهاد شده و او هیچ یک را نپذیرفته، زیرا آنها را مطابق شأن و تخصص خود نمیدانسته؛ تا آنکه اخیراً قرار شده است یک اداره کل در یکی از بانکهای مهم ایجاد کنند و او را بعنوان «مدیر کل» در رأس آن بنشانند.

جوانان ما یا با این روحیه به کشور باز میگردند، و یا با روحیه ای بدبین و نومید. کسانی که پشتیبان و پشتوانه و پشت گرمی دارند جزو دسته اول هستند و هر چه به آنان داده شود، باز هم بیشتر می خواهند. چه، طرز تلقی آنان از مملکت آن است که خوان یغمائی است و باید هر چه بیشتر از آن به طرف خود کشید. یک مثل کوچک اقتصادی بیاوریم: اگر ما عواید نفت را ندیده بگیریم، از نظر علم تجارت و اقتصاد، قاعده باید اینطور اندیشید که مقداری جنس به خارج بفروشیم و در مقابل آن جنس هائی از خارج بخریم؛ بعبارت دیگر واردات خود را نیز رابطه با صادرات بسنجیم. من اخیراً، این فکر برایم پیدا شده که به بینم مثلاً

يك «مرسدس» به چه قیمت برای ما تمام می‌شود. مرسدس، اتوموبیل متوسطی است که هر يك یا دو دقیقه، یکدانه آن از دهانه کارخانه بیرون می‌آید. اما بهای آن برای ما چیست؟ اگر آن را به قیمت مبدأ سی هزار تومان بگیریم (مرسدس ۲۲۰) معادل بهای ۶۰ متر قالی می‌شود که از قرار هر متری ۵۰۰ تومان در مقابل آن به آلمان بفروشیم. شصت متر قالی این چنانی را يك دختر پانزده ساله، اگر تمام روز در سال کار کند، گمان می‌کنم که لااقل باید هشت سال بر سر آن عمر بسربرد. (بامزد روزی ۴ تومان). هشت سال یعنی يك عمر، يك جوانی. دختری که هشت سال، هر روز، پشت کارگاه نشست، می‌توان تصور کرد که دیگر بدرد زندگی نمی‌خورد؛ بدن از رشد باز می‌ماند، انگشت‌ها کج می‌شود، پاها رماتیسم می‌گیرد و چشم از نور می‌افتد.

خوب، این مرسدس که به قیمت يك زندگی، يك جوانی تمام شده است، یکی از روشنفکران ایرانی، سیگار زیر لب، پشتش یله می‌دهد، و به زمین و زمان ناز می‌فروشد، و پس از آنکه دوسالی از عمرش گذشت، دیگر «زیر هلش» می‌زند و در صدد برمی‌آید که آن را به نو تبدیل کند. این جوان روشنفکر که ادعا دارد که از دانشگاه‌های امریکا یا اروپا مدرک تحصیلی بدست آورده، و خود را دانشمند می‌شمرد، گویا لحظه‌ای به خاطرش خطور نمی‌کند که هموطن نگون بخت او، برای بافتن قالی‌ها و آوردن این اتوموبیل به ایران، چه زجری کشیده؛ حتی شاید بدنش حسرت يك کمی آفتاب داشته که در این سرزمین برای همه رایگان است؛ چه بسا که این دختر قالی‌باف، حق و صلاحیت و سهمش در استفاده از مواهب این آب و خاک به هیچ وجه از او کمتر نبوده است.

سوم آنکه، وابسته بودن شأن و درآمد به مقام دولتی، دانش و فضل را دستخوش رکود کرده است؛ و این بنظر من بزرگ‌ترین لطمه آن است. اگر وضع بر همین منوال به جلو رود، تا چند سال دیگر، ایران یکی از کم‌مایه‌ترین کشورها خواهد شد.

در کشور ما، برای کمتر کسی فرصت فکر کردن باقی مانده است. آن حدّ

اقل خلوص و خلوت و ایثار و فراغت و اعتقادی که لازمه هر کار فرهنگی است ، از جامعه مارخت بر بسته . در همین تهران ، شهر دو میلیونی ، آیا چند نفر رامی توان یافت که شبانروزی هشت ساعت وقت خود را در کتابخانه بگذرانند ، یا چند نفر که در آزمایشگاهها به تحقیق و کشف علمی مشغول باشند . این بدان سبب نیست که مردم ایران ذاتاً حوصله و استعداد کارهای اساسی را ندارند ؛ بلکه بدان سبب است که «جو فرهنگی» در کشور ما ایجاد نشده ، این متاع خریدار ندارد . گرفتن يك شغل دولتی و بارفاه زندگی کردن بسیار آسان تر و محترمانه تر است ، تا دل بستن به يك کار علمی که نتیجه اش بعد از بیست سی سال عاید می شود . دانشکده علوم ، از دانشکده فنی و پزشکی کمتر مورد استفاده است زیرا کسی که در رشته فنی یا پزشکی فارغ التحصیل شد ، اگر بخت با او یار بود ، بلافاصله خواهد توانست در آمد خوبی برای خود درست کند ؛ ولی فارغ التحصیل دانشکده علوم می ماند سرگردان ، و حال آنکه قاعده بر جسته ترین شاگردان باید در رشته علوم محض به کار پردازند .

بدین علت می بینیم که از سی چهار سال پیش به این طرف که ما با علم جدید سروکار پیدا کرده ایم ، انگشت شمار بوده اند دانشمندانی که بتوانند صاحب قوه ابتکار و نظریه ای بشوند . برای کسی که یکی از رشته های علمی را تمام کرد ، تازه اول کار است ، باید وسیله و آزمایشگاه و معاش کافی در اختیارش باشد تا بتواند به تحقیق و کشفی در زمینه علم بپردازد . ولی فارغ التحصیل های دانشکده علوم که چه بسا در بین آنان جوانان مستعدی هم باشند ، ناگزیر در پی معلمی یا یکی از مشاغل اجرائی می روند ، و وقت خود را با کاغذبازی و تلفن و کمیسیون می گذرانند . ما نمی توانیم تا ابد بر سفره علم مهمان باشیم . باید خودمان هم روزی تکان بخوریم . باید نشان دهیم که دوستدار و معتقد علم هستیم ؛ این را باید از طریق کوشش در پیشرفت علم نشان داد ، نه با زبان ؛ و گرنه اتوموبیل سوار شدن و کف اطاق خود را با «موکت» پوشاندن ، یعنی از محصول کارفرنگی ها استفاده کردن ، از عهده و امانده ترین اشخاص هم بر می آید .

در زمینه ادب و فکر نیز وضع بهتر از این نیست . هم اکنون از صد کتابی

که در سال ما منتشر می‌کنیم بیشتر از نودتای آنها ترجمه یا اقتباس یا متون قدیمی است. مقاله‌های مطبوعات نیز بر همین روال است. آنچه محصول مغز و مبین فکر ایرانی باشد، بسیار کم دیده می‌شود. ما، مانند بدنی شده‌ایم که با قلب باطری دار خون به جریان می‌اندازد و با سرم و آمپول تغذیه می‌کند، و دیگر پس از چندی دستگاه گوارش و قلب او از کار می‌افتد و مأموریت خود را فراموش می‌کند. ما، نزدیک است که خود را تا سرحد یک کشوری فرهنگ نفت فروش تنزل دهیم، مانند «آقازاده»های سفیه بیکاره که یکی پایشان را می‌مالد و دیگری لقمه توی دهنشان می‌گذارد، گوش به زنگ هستیم تا اختراع تازه‌ای در گوشه‌ای از دنیا در زمینه تجمل و رفاه بشود و ما آن را بخریم و وارد کنیم. این فکر برای ما پیش نمی‌آید که گذشته از آنکه این نوع زندگی قابل دوام نیست، زشت و غیر انسانی نیز هست. دنیای کنونی پر است از فعالیت و شور و چاره جوئی، هر کشوری می‌کوشد تا به قدر وسع خود، راهی به جلو بگشاید، کسب فضیلتی و دانشی کند؛ آنگاه، عده‌ای از جوانان با اصطلاح روشنفکر ما، تمام فکر و زگرشان در اطراف رتبه و اضافه کار و پاداش و تلفن و «سکرتر» و اتوموبیل می‌چرخد. کم هستند از آنان که از اینکه وقت خود را تلف کنند، و کار مثبتی انجام ندهند، بر معلومات خود نیفزایند، کتابی ننویسند یا تحقیقی در زمینه علم نکنند، متأسف و شرم‌منده باشند. لیکن فراوان هستند از آنان که اگر دفتر کارشان کم زینت تر از دفتر کار رفیقشان باشد، یا هارشش ماه یکبار ارتقاء مقام نیابند، یا به فلان مهمانی رسمی دعوتشان نکنند، خود را کسی می‌بینند که در زندگی «عقب» مانده است و حقش «پامال» شده و قدرش شناخته نگردیده و عمرش برباد رفته.

هم شرم آور است و هم تأثر انگیز. کسی نمی‌گوید که همه بروند مثل «کاندی» زندگی کنند، ولی آدمیت و مردی هم البته فقط در کراوات و ماشین ریش تراشی و ادکلن و بلیط هواپیما خلاصه نشده است. کسی که اندکی ادعای شرافت و فهم کند، باید گاه گاه بتواند از خود بپرسد: آیا من به نانی که می‌خورم می‌ارزم؟ این، برای یک انسان، عادی ترین و مهم ترین سؤال است. اما آیا چند

نفر از ما این سؤال راحتی یکبار از خود کرده اند؟

به جای آنکه شب و روز ، مثل کربۀ نر که دنبال کربۀ ماده می دود ، دنبال مقام و پول بدویم ، خوب است کمی هم به فکر غنی تر کردن وجود خود باشیم ، کمی هم احساس احتیاج نسبت به سرزندگی و آزادگی و فضیلت بکنیم . این حسرت را درد دل خود داشته باشیم که کمی هم زبانه بکشیم ، برقی بزنییم ، نه مثل پیه سوزی که روغن گندیده ای نویش ریخته باشند ، بسوزیم و دود کنیم خاصه آنکه نا جوانمردی را نیز به نهایت رسانده ، بخواهیم توجیه کنیم ، که : تادنیایا بوده همین بوده . سواره سوار است و پیاده پیاده . من نکنم دیگری می کند . مردمی در بین نیست

اینها کلمات قصار روشنفکران مقام پرست ماست .

آنچه مصیبت را معمائی تر و اندوهبارتر و دلخراش تر می کند ، آن است که ما خود را نخبۀ ملتی می دانیم که روزگاری یکی از انسانی ترین و درخشان ترین فرهنگها را به دنیا ارزانی داشته .

م . ع . اسلامی ندوشن

دکتر صدارت نسیم

گرفتار

من گرفتارم ، گرفتار دلم
چند جوئی علت رنجوریم
باهمه مشکل گشائی دست عشق
از چه نگرفتی دل مارا به هیچ؟
از دل آزاری کسی طرفی نبست
از سرم تا سایه آن گلوا گرفت
بر حدیث غم چه افزایم نسیم

دست از جان شسته بیمار دلم
زاریم گوید که من زار دلم
عقده ها افکند در کار دلم
ایکه میگفتی خریدار دلم
چند جوئی چند؟ آزار دلم
خارها دست از سمنزار دلم
من گرفتارم ، گرفتار دلم